

چنین دو پاسخ که اندیشه نیت  
 فراوان بکنم من این بند ما  
 بگفت این دست رستم گرفت  
 همی هر زمان گفتش ای سرور  
 خود و نام بر دار دختر ز شرم  
 چو در پیش تخت شهنشاید  
 چو تور و لیر اندر آمد بجم  
 بپختش در آورده شاه زمین  
 بدور و شنه گفت کاشی و کام  
 اگر زوی موی کمتر کنی  
 کنم خوشترن را می ایدرتباه  
 بنخندید و گفتا که بخشیدمش  
 بتور دلاور چنین گفت شاه  
 بر اش باشد تا با باد  
 پری چهره با شاه و خاقان  
 شادی بران نرم باز آمدند  
 شب آمد بیاورد گنجور گنج  
 ده از بدره شایکانی دم  
 ده و دو کرانمایه زرین تمام  
 ده از تحت زربفت و دیبایی  
 کلاهی کجا بر سر شاه بود

جهاندار با ما جفا پیشه نیت  
 روانش بپستم سو کند ما  
 به پیش جهاندار شد ای شکفت  
 ترا پیش شه برود باید نماز  
 بصد چاره کردش از ان ما نوم  
 ز شادی دل شاه در بر طعید  
 رمید از دل شاه رخور غم  
 زمین را بسید تور کزین  
 مرا این تور را من کشیدم بدم  
 مرا بیگان خاک بستر گنی  
 مگر بخشد او را بدین بنده شاه  
 که هم شیر و هم خورج دلا  
 که با او پروتا همان بزمت  
 که اکنون زمانه همه کا ملاد  
 بر نقد از دل عثمان کرده دور  
 سوی باده ورود و ساز آمدند  
 ز دینار شاهنشی بدره پنج  
 بیاوردنی ما سراسر هم  
 ز ترکان نوشین بیان غلام  
 ده از کوه هر آیداده کزین  
 ز کوه درخشان تراز ماه بود

فرستادند و یک تور کزین  
 بدو گفت خاقان ز گفتار شما  
 سزا دیدم این پای رنج ترا  
 کنون کشور و کنج من هر چه است  
 شد از شاه ایران ل تور شاه  
 پیمان شد از کین و آزار و  
 چو روز دگر یادان بگاه  
 پذیره بشد شاه و پیش گرفت  
 نشست و پس خوردنی نهند  
 چو اندیشه باز دلش دور کرد  
 کنون بود فرمان کیهان خد  
 که دیوان کند کین و آزار بد  
 جهانی پرازد و یوم مردم پرست  
 شده چرخ باد و یو بساز کا  
 جهانی دگر باره کرده زیاد  
 همه سال فرمان دیو نژند  
 ندانند مردم که این روز پنج  
 کنون چو ترا دید پر مایه شام  
 یکی سخت با شاه پیمان بند  
 گرفت آنکهی هر دور دست را  
 که آزار یکدیگر از هیچ روی

بدست سرفراز خاقان چین  
 که چون رنج کشتی بدین بار کا  
 فرستادم از بھر کنج ترا  
 به سخشی نیارد کسی پیش است  
 کلاه ارب بر چرخ کردون نهاد  
 وزان پاسخ ما سزاوار و  
 بیاید به نزدیکی تخت گاه  
 و ز اسخا خرامان روی تخت رفت  
 بخوردند و بز می بیارستند  
 بدو گفت فرزانه کی شیر مرد  
 که نفرین بد باد بر جان یو  
 من از دیو بنیم همه کار بد  
 میان اندرون اندکی نخر و  
 بدین ابلهان ساخته روز کا  
 بداهه همه زندگانی بیاد  
 شده بر دل هر کسی زور مند  
 چگونه گذارند با درد و رنج  
 بیدار تو گشت شادان سپاه  
 که خرسند شد پهلوان بلند  
 بخوردند سو کند از ان بن خوا  
 نجویند و نارند زشتی بروی

نهارند ازین پس سر دشمنی  
 چو امین شدند از بر یک دگر  
 همانکه جهان پهلوانش داد  
 بیدار شد هر چند مارا خوشست  
 که تنها بماند او زو بیدار تو  
 بدینسان بگیتی بنیاد کس  
 تو بر خیز و تو و یک برزین خرام  
 فرستاد با او فراوان سران  
 جهان ندیده دستور فرخنده پی  
 چو دروازه را باز فرمود شاه  
 طلایه به برزین شتابید زود  
 چو برزین به دید اندکی دیدن  
 که از شهر از میان زهر چکار  
 چنین داد پانچ سرانیده مرد  
 سرافراز تو رست و لختی سپا  
 کنون سوی برزین شتابید همی  
 فرستاده بر گشت و آمد چو باد  
 فروماند خیره ز گفتار او پی  
 همی گشت اورفت سوی لشکار  
 همانکه پذیره شدش پهلوان  
 مران نیکدل را بر در گرفت

نیارند کردار او هر سینه  
 بدو داد بهمن کیاستی مکر  
 یکی خلعت خسرویش داد  
 دل پهلوان از تو پر آتش است  
 بدارد خود آگاه از کار تو  
 نباید مرا رنج او زین پس  
 دلش کن بیدار خود شاد و کام  
 ز لشکر بزرگان و کند آهوان  
 به پیش اندرون تاز می آید  
 برون آمد از شهر لختی سپا  
 بانگشت لشکر بدیشان نمود  
 سواری بیاید به پرسیدشان  
 برون آمد این لشکر نامه  
 که نزد آن همه کار را خوب کرد  
 که کرد آشتی با جهاندارش  
 که او را سرانگین بتابد همی  
 جهان پهلوان را از آن کرد یاد  
 ز تو سرافراز کار او پی  
 کجا آشتی کرد با شهریار  
 فراوان پیاده ز پیش روان  
 فراوان پرسیدن اندر گرفت

وگر باره دستور روشن روان  
 که بخشید زوان ابر لشکری  
 همی آشتی تو را شاه کرد  
 دل از کینه بیکت برکاشتن  
 گرین خون بهار ترا سوگشت  
 اگر کینه جشی کشیدی تو کین  
 هنر گشت پدا و نامت بلند  
 ز نزدیک خود دیونا ساز کا  
 تو فرزند باشی و همین پدر  
 بدو گفت سوگند را از سخت  
 دل شاه باید که حش نو شود  
 اگر کم کنم بر سپهر شاه  
 سپه بدم گرامی بود  
 ز لشکر هنر باید از شاه مهر  
 اگر روی آرد به بیداری  
 برو پارسان و نفرین کند  
 را با شهنشاه کین بود و خون  
 اگر چه بمن سخت بیداد کرد  
 مرا بر نشاندند بر پشت پیل  
 بپوشید بمن کلیم سیاه  
 مرا پیش همین کنایه نبود

زبان بر کسا و از بر پهلوان  
 مگر کم شود کینه و داور س  
 وزان دستمانش یکبار آگاه کرد  
 روان را ازین رنج برداشتن  
 خداوند ازین کار خوشنوگشت  
 ز خون سرخ کردی سر سر زمین  
 کمن بر تن خوشین سخت بند  
 بخوئی ابا او در کارزار  
 نخواهید بد بر تن یکه کرد  
 همی شاه را خورد باید دست  
 ز رای بدو کینه یکسو شود  
 بگرشی که آید روان سپاه  
 بشکر شهنشاه نامی بود  
 پنجشش کشته دل دوست خ  
 و او ان نباشدش بر تخت جای  
 سپاهی همه دل پر از کینه  
 همی دست ازین باز دارم کن  
 که چون بند یا ز سر آزاد کرد  
 سپاه ایستاده دور روی  
 نه ترس از خداوند شرم آید  
 همان روز با من سپاهی نبود

بد و کفتم ای شاه فرخنده فال  
 همانست دستان که دیدش گفت  
 بنجوید ز دیدار دستان ز ما  
 دو تن چون نهد جنک را پیش پای  
 بد و گفت دستور کز راه داد  
 که وی گفت و فرو نیاید هنوز  
 بدان زندگانی تو بگرددش  
 بی آزار اگر بگذرد روزگار  
 که این تیره کیتی به سخت تنگ  
 جهاندار برگشت و سو کند خورد  
 بگفت این و گرفت دست بد  
 وز آنجا بگذره بر شاه شد  
 ز ساری بگذره بر آمد خروش  
 ز دور و از ما بر گشتند بند  
 دگر روز بر زمین و تور کزین  
 پذیره شدندش همه سروران  
 چو آمد جهان بهلوان پیش تخت  
 بر بر گرفتش جهاندار تنگ  
 زمین را بسید بر زمین کو  
 وز آنجا خزان و خندان هم  
 ز هر کوزه کردند گفتار یاد

بمان تا به غنیمتی روی ز ال  
 نه چیزی دیگر شد که مانی گفت  
 بیاندی مگر آشتی را میان  
 همی آشتی را بیاند سجا  
 نباید که آر کند شسته بیاد  
 چرا بود باید و را ندیشه کوز  
 که فرو اندانی چت آید پیش  
 به از شورش و قسقه و کارزار  
 کرا بود جا و بد روی درنگ  
 تو نیز از ره آشتی بر مگرد  
 روانش بسو کند و پیمان بست  
 چو شاه و چو لشکرش آکا شد  
 بیوند شاهان ابانای و نوش  
 همانکه بفرمان شاه بلند  
 باید بدد ار شاه کزین  
 ز لشکر کزینان و کند آوران  
 پذیره شدش شاه فرزند تخت  
 ز تنگی بر آمد حشش لاله رنگ  
 همی آفرین خواند بر کاه نو  
 سوی تخت رفتند بدر و غم  
 سپید چنین گفت با شاه را

که شاه جهان تکدل شد شهر  
 یکی سوی صحرای بیدگذشت  
 تا بدیدان لشکری فرستاد  
 بدو گفت کامشب هم ای بسا  
 چو کرد و سر از باوه خوش تھی  
 همه شب نبودند با جام نرم  
 سفیده و مان زود برخواستند  
 ز شادی برون رفت با دستک  
 همه جای شادی شده بیکان  
 بیاد سپاهی ابر خاک سر  
 بیاد بش تا در بارگاه  
 سراپرده و تاج و آن تخت  
 بدوباز داد آن همه پهلوان  
 چو شاه کهن بر سر تخت نو  
 جهان تازه شد باز آئین و داد  
 نشستند بر خوان بزرگان و  
 بیرون یک هفته بار و ونای  
 به ششم همه تند برخواستند  
 سراپازر نام کو در ز گفت  
 همانا فزون از چهل سال گشت  
 چنان تیره کون گشته بود چراغ

همان لشکری رنج دیدند و  
 که از شهر خوشتر بود باد  
 بدیدار او شاد گردید سپاه  
 می آریم و در شش گز خوشنواز  
 بشکر فرستیم تحت محه  
 ز دل دور اندیشه و رای نرم  
 بشادی همه رفتن آرستند  
 برون رفت با و سر اسیر سپاه  
 بدان آشتی شاد پیر و جوان  
 پیوزشش پیش شد نامور  
 کجا پهلوان بستند دست شاه  
 فراوان غلامان زرین کمر  
 وزان شاه را تازه تر شد و ن  
 نشست و بیار است آئین کو  
 جهان پهلوان خوان زرین نهاد  
 روه بر کشیدند سراپا  
 زمستی ندانست کس سر ز پا  
 ز بهمن فزون همه خواستند  
 که با جان شاه آفرین با حجت  
 که از رنج کینین لم نال گشت  
 حوصل شده رنگ این پرزاع

مرا شاه ایران بخت کنون  
 چنین داد پاسخ که هست آنچنان  
 ترا بوبیت المقدس پیش  
 فلسطین ترا دادم و قیروان  
 زمین را بوسید داده بخورد  
 پس زوی سرافراز سقلی زجا  
 همی چشم دارم شاه جهان  
 چنین داد پاسخ که گزین مرزوم  
 ترا هست یک نیمه از هندون  
 به بختیدش آن مرز تا با باده  
 چو از هند یک نیمه کشور به برد  
 بهمان روز برخواست با جام  
 که شاه جهان با کام باد  
 من از خانه بزنا بر و نادم  
 درین کینه دارم بسی دستگا  
 چنین داد پاسخ که و بیست  
 زمین را بوسید و نشست  
 یکی جام پر کرد و از جامی است  
 اگر باز گویم ز کردار خویش  
 همه پهلوانان و مرد گزین  
 بدیدم من او را بیادش رنج

که روزم بر آن برد شد کنون  
 که گفتی تو ای شیر دل هرمان  
 همیدار یکسر همه از هر خویش  
 که تا داری ای نامور پهلوان  
 همی آفرین بر جهان گذرد  
 بر آمد به پیش سهند بیای  
 بیادش من در میان جهان  
 همانا نه بینی تو مانند روم  
 که داری سپاهی چو کوه روان  
 بدو گفت از مانداری کله  
 فراوان برو آفرین بر شمرد  
 یکی آفرین کرد و شاه که  
 همه ساله بارش و جام باد  
 ز پیری کنون سرشگون آدم  
 به سخت مرا نام بردار شاه  
 چنین تا بگرگان همه هم ترا  
 سیه مردان پس بان کشاد  
 که شاه جهان با و شادان است  
 شکفتی میانم من از کار خویش  
 گرفتار و دوست من شد بکین  
 یکی کشورم بخش و گوهر ز کج

بدو گفت کیلان ترا بود پیش  
 سیه مرد بشنید و می نوشش کرد  
 و زان پس جهانمیده خاقان  
 که شاه جهان با و فرزند بخت  
 سن از رکها خود بکوم سخن  
 بر انداخته کشور و گاه خویش  
 کشیده چهل سال شمشیر کمن  
 اگر دختر من نبود می پشت  
 زما بود این آستی را اگر ان  
 بدو گفت تا چمن ترا با دو صین  
 سر شاه را شاه چمن بر سه داد  
 پس آنگاه بوزاسب بر پای بست  
 چنین گفتی شاه کیتی کشا  
 جهان بپدا انت و اما و من  
 بکار من اندر بکه کن چنان  
 بدو گفت باب ترا بود پارس  
 چه باب تو اکنون ز کیتی رفت  
 چه مارون قیس آخچان دید گفت  
 چه شاه اداره آمد سوی طبرستان  
 ز من هیچ سستی نیاید بکار  
 سزود که بکارم کنون بسکرو

کنون هم تو کذا را از بھر خوش  
 ز با نرا از گفتار خاموش کرد  
 چو بر خاست بر شاه کرد آفرین  
 بدشمن همانا و این تاج و تخت  
 جوانی درین کینه کردم کهن  
 شده دور از ایوان خردگاه  
 ز مانی نیا سوده بر پشت زین  
 که یارست پیرامن تو رکشت  
 چه بخت مرا شاه کند آوران  
 به بختش آن همه بر دلیران کین  
 فراوان برو آفرین کرد یاد  
 یکی جام ز زین پراز می بست  
 همی تا جانت با دمی بجای  
 که بستند کردان و دشا و من  
 چنانرا که در کار آن همکنان  
 شمار نبود و نباشد قیاس  
 ترا آن سرخت باید گرفت  
 که با شاه بخت جوان باو بخت  
 پذیره بر شاه رفتم کنون  
 بکنج و لبش که سکارزار  
 که از رنج هر کس همی برخوردار



عراق ز پی تست کجا بجای  
 بنوشاد در چادوی پر نسوان  
 چنین گفت مرثاء را شاه غور  
 مرا نیز یاد اشش در خورد  
 چنین داد پاسخ که غرچه تر است  
 چون نوبت به برزین رسید از میان  
 تو از بهر شکر فرونی میخواه  
 مرا کشور کوچ گفت آنچه هست  
 ز عمان بدو گفت تا مرز خوز  
 پیش کرده آن سر بر مرز خوش  
 زمین را بوسید پیش اندرش  
 بتور سپید خن گفت شاه  
 چنین گفت شاه آتی سپند  
 بدو گفت برزین مرا چه هست  
 سرازا همه خلعت افکند شاه  
 بران حلقه بر جای شامان پیش  
 چنین آبر آمد برین پنج ماه  
 بشی شادمان شاه بر شد بخت

تو باشی مر آن مرز را که خدای  
 به بخشیدش از شهر بابل فزون  
 که دشمنت با داهمه ساله کور  
 که رستم مرا چون برادر بود  
 فزونین ترا نیز بخشش برست  
 بدو گفت گامی بهلوان کیان  
 نباید که بی برک ماند سپاه  
 زشت اندرین دل نباید بست  
 همانا ندایم کس را هنوز  
 و کر پیش باید بفرمای پیش  
 بسی آفرین خواند اندر خوش  
 که از ما تو نیز آرزوی بخواه  
 ز کیتی یکی کشوری برگزین  
 همه هست در پیش آن پل مست  
 از اسب و ستام و قبا و کلاه  
 همی داشت خرم دل از نخت خویش  
 زرامش نیارود شاه و سپاه  
 سخت و بلرزید در خواب سخت

خوا بدیدن بهمن رسیدن و بهوش شدن

چنان چون سر راه دی آدمی

ز سخت اندر افتاد حسرو غمی

زمانی خرد شد

زمانی خردشید و زورفت هوش  
 بیامد دوان تا بیا لین شاه  
 شده پیرهن بر تنش پاره پار  
 پستور فرزانه گفت آکھی  
 نکه کرد فرزانه در روی کے  
 دمان همچو آفتش دم از کام او  
 همانکه سر شاه بر ران گرفت  
 بگوشش در افکند او بوی خوش  
 بدو گفت کی مایه و ر شہریار  
 یکی خواب دیدم بدو گفت شاه  
 چنان دیدم ای پیر فرخ خواب  
 چونک اندر آمد من بر فروخت  
 من از هول آن آتش پرگزند  
 بدو گفت فرزانه فردا بکاہ  
 بیامد و کرد روز اختر گرفت  
 بچشم اندر آورد و دانندہ آب  
 کز اختر بدن زند کافی رقم  
 نود سال و شش سال بگذشت این  
 فرزون از نسلت نماز درنگ  
 مران ابرگز پیش شہ بر فروخت  
 شود روز کار تو آنکہ سب

بگوش سپید رسید آن خروش  
 و را دید خود را فکندہ نگاہ  
 نہ آگاہ از خوشستن شہریار  
 درآمد در آن پیشکاہ محے  
 رخی دید چون کمر بارز خمی  
 شدہ پاک از شادی و گفتگوی  
 در آن تیزی او بماند شکفت  
 بهوش آمد آن شاه خورشیدش  
 چه بازی نمودت و کرد روزگار  
 کزین هول کستم بدین تباہ  
 کہ ابری بر آمد سیہ باشتنا  
 مرا همچو انگشت کرد و بسوخت  
 بیفتادم از تحت از میان زند  
 بیایم بگویم کن این خواب شاہ  
 ز کردون شماری بر و بر گرفت  
 پیش شہنشاہ بگذار خواب  
 ترا روز صد سال یکسال کم  
 بکام تو شد جلد روی زمین  
 درین تیرہ کیسی و آرام و نیک  
 کہ چون آتشی کشت و شد زان  
 بدست یکی سوسکین جانور

که او برد خواهد ترا از جهان  
 چنین تعبیر و کفتم من این  
 نماند کسی زنده اینجا بجای  
 مرا و را سپار تو پیش از کزنده  
 نباید که چون تو شوی از میان  
 جماندار برزد و سکه باورد  
 همیگفت کین روز کار فریب  
 نه کس پای دارد و همی بر سپهر  
 فرستاد هر زین لیل را بنجواند  
 که پیری به نزد یکس یافت راه  
 چنین روز کارم بی پایان رسید  
 به پیچ ز اندیشه های دراز  
 که انما به این تاج و این تخت من  
 دل من چنان کرد یکباره رای  
 چه کوئی سپارم بد و تختگاه  
 بد و پهلوان گفت ای شیر  
 همانکه بفرمود شاه بلند  
 سران سپه را ز لشکر نخواهد  
 نشست از بر تخت فرخ بهانی  
 یکی دسته کل نهادش بست  
 یکی تاج زرینش بر سر نهاد

نه بنید نشانت کس اندر جهان  
 نیکو روز من شاه آزار و کین  
 شود بر سر سر تخت فرخ تاج  
 شهنا همی و تاج و تخت بلند  
 بد شمن رسد تاج و تخت کیان  
 روان کشتش آب از دو دیده  
 بلند می نماند همه هم نشیب  
 نه جاوید کیتی بماند بهر  
 وزین در فراوان سخنها براند  
 همی پشت من کرد خواهد تباہ  
 نیاید کس از کوهر من پدید  
 که هنگام رفتن چو آمد فراز  
 سپارم کد این درین انجمن  
 که آرام گیرد جهان برهای  
 جز این کی کند کز تو عبید سپه  
 بکام تو با و اهرم روز کار  
 یکی انجمن ساخت او بگزید  
 همه مویدان را به پیش نشاند  
 با ستاد بهمن ز پیش با پی  
 کیانی مگر بر میانش بست  
 بسا همی برو آفرین کرد یاد

نخستین کسی زان همه سر فراز  
 وزان پس بزرگان ایران چون  
 بسی زر و گوهر برافشانند  
 دو دخت جهان پهلوان تهن  
 وز آن کجا سپه زنی صفایان کشید  
 همه سبزه و آبهای روان  
 هانجا فرود آمد آن شاه کی  
 ز بازاری و مردم پیشه در  
 بسر نارسیده هنوز آن تمام  
 دورخ شاه گیتی ازان خوش کرد  
 نشستن کسی خوشین ساخت کی  
 همه رهش و بزم بودیش کار

جهان پهلوان بردیش نماز  
 یکا یک نهادند سر بر زمین  
 بشاهای برو آفرین خوانند  
 یکی پیش روشد یکی را می ن  
 براه اندران مرغزاری بید  
 که از دیدنش تازه کشتی رون  
 یکی شهر پر مایه افکند پی  
 شده تنگ و در گویا ره گذر  
 که دیر کجایش هفتاد نام  
 پس آنکه بسالی بدو بخش کرد  
 صفایانش شش ماه و شش ماه رها  
 چنین به اگر بگذرد روز کار

وقایع یا فتن جا ماسب حکیم

چو دو سال و شش ماه بگذشت این  
 بر پیش نشسته هم از یاد  
 که از خانه او بر نیاید همه  
 فرستاد کس باید اکنون در  
 و را دید نالان و خفته چنان  
 بدو گفت او شاه را باز گوی  
 بگویش که در ایرانی بجای

یکی روز بر زمین و شاه کزین  
 زد ستور فرزانه کردند یاد  
 چه بودست کاید نیاید همی  
 بیاید فرستاده و راهت  
 دشمن کشته و ز کشته رخان  
 بیاید یکی تا پیمیش روی  
 چو آتی نیایدی مرا باز جای

بیامد فرستاده و باز گفت  
 بیا لیش رفتند بر زین و شاه  
 لبانش سیاه و چین پر زخوی  
 بدو گفت گامی پاک دستور کن  
 یکی بر بحر دیدگان باز کن  
 چو جاماسب آواز همی شنید  
 دو دیده در آن تا توان کرد بان  
 مرا اینچنین او قیاده ز شنید  
 بریده شد امیدم از جان خویش  
 سرانجام مردم همه هم چنین  
 خاک هر که ایدر بدانست زیت  
 چنانست امیدم به یزدان پاک  
 که هرگز بدی پیشه من نبود  
 ز من بود خسته و زوان و شام  
 نبودم بچیز کسان دست رس  
 شما نیز خواهیم که این ره کنید  
 چو زینگونه بسیارشان داوید  
 گرفت آنکھی دست بر زین و شاه  
 ترا و آدم این دست را زینها  
 چنانکه این دست است و دست  
 جهان را یکی راز پیش اندر هست

دل هر کسی گشت باور و جفت  
 و راه دید رخسار گشته چو گاه  
 نهادش بر خسار و دست کی  
 چراغ دل و دیده و نور من  
 پایش تو با من یک آواز کن  
 یکی با و سرد از جگر بر کشید  
 بدو گفت گامی شاه کمتر نواز  
 زمانه مرا اینچنین بسته بند  
 نه بنید مرا کس در اینجای پیش  
 یکی تو ده خاکست و نخی زمین  
 و گرنه بر آنکس باید کمر بست  
 که آتش نباشد در هیچ پاک  
 دل آزدون اندیشه من نبود  
 نگردم بنا کرد و خفا نگاه  
 نیازم هرگز ز من هیچ کس  
 ز کار بدی دست کوتاه کشید  
 تنش گشت دست درویش ز شد  
 بدو گفت گامی پهلوان سپا  
 نهایت نزدیک تو یاد کار  
 که بالوی شاهست و فرسخ پست  
 که چشم ز خورشید روشن شد

نکند رشاهی بدان نیک پی  
 که یزدان مراورای آن آفرید  
 فراوان برو کارها بگذرد  
 بگفت این و اندر زمان جان بد  
 درین تیر کیتی چه دیو چه زود  
 جهاندار و بزرگ ز مانی دراز  
 یکی هفتقه بودند با سوک و غم

کز زود منی یکی شاه کی  
 کز و شهر یاز نو آید پدید  
 و ز آن پس ز کیتی بسی بخورد  
 شد آن دانش مرد دانش بیاو  
 که مرگ از میانست بخواهد بود  
 نشستند گریان بر سر فراز  
 همه لشکر شاه ایران درم

### خبر یافتن بهمن از اژدهای کجین

بهستم بدل نمی آن نامجو  
 ز شیر و پلنگ و ز کرک و کراز  
 بدان مرغزار اندران چند مرد  
 دریده برو جامه کرده سیاه  
 که ما را زویر کجین بن بست  
 سه سال تا شاه گردست شهر  
 بکاریم هر سال تخمی ز نو  
 بگاه ورودن سیکه اژدها  
 بسوزد همه دشت از انسان بدم  
 اگر سال دیگر همین است و بس  
 مگر شاه ایران دهد دادمان  
 ز گفتارشان تنگدل گشت شاه

سوی دشت سحر کردند روی  
 پیر داخت دشت از کرازان فرا  
 یکی روز ناگه بشه باز خورد  
 ز شاه جهان یک بیک داد خواه  
 که شاه جهان داور هر کس است  
 ز شادی ندیدیم یک روز بگر  
 نه بینیم شامی بگاه درو  
 بیاید کند گشت مانی بها  
 که نه سبزه ماند زمین رانم  
 تا نیم زنده درین شهر کس  
 و کرد کند یکسر آ زادمان  
 با نکره فرود آمد آتجا بگاه

فرستاد کس را و لشکر بخواند  
 چه نزدیک ویر کجین در رسید  
 پس سیدگان اژدهای نژاد  
 چنین گفت کوه نیده کی شهر ما  
 که کار نیست این سخت باهول و بیم  
 ازین درد و فرسنگ مینی و ره  
 چو زانجا گذشتی یکی دشت باز  
 همه چشمه و سبزه و جویبار  
 در آن دشت باشد یکی اژدها  
 چو بشنید برخواست شد بدرنگ  
 هر آنکس کند دستش از سخت  
 به سختش خندان کور تا و کنج  
 ندادند پا سخ کس زان میان  
 در باره گفت این سخن شهر ما  
 چو رستم چنان دید بر پایست  
 چنین گفت کامی شاه کار نیست  
 نه مینی چرخ سوی راه آورم  
 بر او بر بسی آفرین کرد شاه  
 کس کو شخوابد ترا ننگ نام  
 چو پر دخت با شتی تو از کار خویش  
 چو بشنید بر زمین دشت ننگ شد

وز آنجا سپه چو آتش براند  
 سپه را بهما نجا فرو و آورد  
 کجا باشد و راه چو نیست و چند  
 بدین کار بهتر خرد بر کار  
 نباید که پیش آید تا ترس و بیم  
 همه خار و فی باشد نشس بکیره  
 پیش آید تا بانسب و فراز  
 در خان بار آور و میوه دار  
 که از تنع تیزت مبادا رها  
 چنین گفت کامی نامداران جنگ  
 سراژدها پیشم آرد در دست  
 که هرگز نیاید نیازش بر هیچ  
 به بستند بکسر ایرانیان  
 بخرد هیچ کس را می آن کار  
 به برز و مر آن نام بر دار دست  
 که یزدان پرورد کار نیست  
 سرش من بنزدیک شاه آورم  
 که یزدان ترا با دشت و پناه  
 بنیاد کام و مبادش نام  
 به مینی تو پا و اش کرد از خویش  
 نهان کرد و با تور و جنگ شد

نکت از دل شاه با تو ز هیچ  
 یلخس پوشید و پس بر پشت  
 جاندار با شکرش کبیره  
 بران تند بالا بمانده زدور  
 سپید چو آمد ز بالا بزیر  
 ده سر بسزید سرخ و سیاه  
 بدانت کان اثر دما راست پوست  
 همتی را نذر سان بران پهن پشت  
 فروشی بر آورد چون رعد تند  
 چو بر جای خویش اثر دما نشیند  
 به جنبید و دنبال را راست کرد  
 چو رستم بید آسختان اثر دما  
 عا نزا به سپید بر پشت از دما  
 چو تنگ اندر آمد دران مرزبان  
 بر سید از ان زشت پیار خست  
 سمندهش کریزان بر شاه شد  
 جهان پهلوان چون سمندهش بد  
 بزوبانگ بر لشکر خود بناخت  
 صد و شصت بار از دلیران هزار  
 در افتاد شان اثر دما در میان  
 فراوان بکشت آن سپه را بدم

همتی رزم را کرد رستم هیچ  
 روان شد سوی اثر دما ایل مست  
 بر رفتند با او فسر از دوره  
 نظاره بر آن تا چه آید ز تور  
 زمانی همی کشت بر دشت دیر  
 بر رسید و کرد او بهر سو نگاه  
 همه دشت دور سر بسز جای او  
 زمانی دران مرغان بکشت  
 که مرغی راز بهره زان کشت کند  
 سر از خاک برداشت او را بدید  
 بغرید آهنگ او خواست کرد  
 بدانت کز وی نیا بد را  
 کریزان سوی لشکر آورد روی  
 ز فریاد کرده کشیده زبان  
 بزود دست و بر شد بشاخ و خت  
 ز کارش همه لشکر آگاه شد  
 بزود دست و جامه تن برورید  
 هم از جای کرزگران بر فرخت  
 همه حمله کردند با شهر بار  
 تبه کرد اسپان برابر انبان  
 پراکنده کرد آن سپه را بهم



فرود آمد آنگاه تور از درخت  
 ز شادی چنان شد جهان بپلوان  
 فرود آمد و پیش زردان پاک  
 وز انیس بدو گفت کای خیره سر  
 تن خویش را افکند در هلاک  
 چو لشکر را کنده شد کرد دست  
 سوی بیشه آمد به نزدیک شاه  
 بر زین چنین گفت کای نامجوی  
 چو شد رزم این اثر و نام و ننگ  
 سزاوار این رزم شاهت بیگفت  
 بدو گفت از تو شنیدم بسی  
 یکی را فرامرز کشتت و بس  
 سه دیگر تو کشتی بدان روز کار  
 بدو گفت کان اثر و ما هولت  
 جاندار کشتاب رزم آزمای  
 ز کفایت او تکدل کشت شاه  
 پوشید تن را بنحمان جنگ  
 بنیذاخت زو بین زمر آنگون  
 زد یکدم آن اثر و ما از نیب

رسیده دل ز هول و ترسید سخت  
 که رخ کرد همچون گل ارغوان  
 فراوان بایدر رخ را بنجاک  
 نه هر کس که باشدش زور و مهر  
 سپارو پیش کسان جان پاک  
 از ایشان دمان اثر و ما بگشت  
 همیکرد در شاه بزرین نگاه  
 بما وارد این هول تیاره رو  
 کنون من شوم پیش یا تو جنگ  
 که با او هنرهای شایسته خفت  
 که با اثر و ما بر نیاید کسی  
 یکی کرد که شاسب با دست رس  
 که در پارسی کشتی بدان نامدار  
 کشش از تن نیای تو برید سر  
 از آن رزم بگرفت در دم جای  
 بر افکند بر کستان رسیاه  
 چو نزدیک آن اثر و ما کشتی  
 سناش بنجاک اندر آمد نگون  
 کشته شدش هر دو و ما از

بنجاک اندر افتاد ایران حد  
 شد از دم اثر و ما پیش دو پا

رفتن بہمن بچک اروا و فرو کشیدن اژدہا بہمن



کہ ازین برآرد ہم اکنون دمار

خروشید کی پہلوان زنجیبا

چنین پاسخ آورد کی شیر مرد  
 بجوشید رستم زانده شاه  
 بتازم کنون شاه را یا ور سے  
 برو بانگ برزو جان پهلوان  
 کراورا سپرد از دین تخت  
 ازین باره ام دستانی نکو  
 فرو برد ما می دمان باز دم  
 و گریه گفت ای جهان پهلوان  
 از ان زاری شاه بانگ و خروش  
 بیاری سوی بهمن آهنگ کرد  
 غنائش گرفت و همی داشتش  
 فرو بردش آن اثر دمان تا به بر  
 همی گردید و شاه مستمند  
 بسی کرد ز نار سویش نبود  
 سیر زین آزر شاه آواز کرد  
 نگهدار تاج کیان برهامی  
 ز من باردار و چو آید پدید  
 اگر دختر آرد که آرد سپر  
 بخت این وزان پس در گشت کا  
 سراسر سخن در دمانش شکست  
 نهی بیو فاروز کار درم

که با جان خردمند بازی نکرد  
 بدو گفت گامی پهلوان سپا  
 چنین روز باید ز من کمتر سے  
 که تو کینه داری مگر با روان  
 مرا خوشتر آید که گردی ستوت  
 که دشمن همانا گردت دوست  
 فرو برد و مر شاه را تا شکم  
 بغریاد من رس که هسته توان  
 همز مندر رستم در آمد بجوشش  
 بدو پهلوانا مور جنگ کرد  
 از ان زدم یکباره بر کاشتش  
 نماندش زیر دین جز از دست و سر  
 کشاده ز هم آن دو دست بلند  
 اگر چند آواز شکر شنود  
 که من زخم ای ناخواخرد مرد  
 فراموش کن پند آن ره نهایه  
 از و شهر یاری نو آید پدید  
 بنه در زمان بر سرش تاج زد  
 نهی بیو فادر ناما پادار  
 بدندان مر آن اثر دمانش تخت  
 نه شادی بماند بر دم نه غم

نه شاهان بمانند با کام و ناز  
 نماند بشاهان پر مایه کنج  
 برین هر دو کیتی همه بگذرد  
 نیابد همی جا و دانه کشش  
 چو همین شد از کام او ناپید  
 سخت و نعلطید برنگ خار  
 همه استخوانش بهم بر شکست  
 و زان پس شد اندر جهان ناپید  
 چو دیدند بر زمین و تور دیر  
 دریدند پس جامه بر مرک شاه  
 سپاه پراکنده از هر سو شسته  
 هر آنکس که آنجا رسید از سپاه  
 یکی هفته بودند آنجا نوان  
 چنین گفت کی نامداران جنگ  
 زمانه سراسر فرو بست پند  
 چو کم شد کنون شهر یار از میان  
 های خردمند بر تخت علاج  
 ازان به بود کار لشکر که بود  
 بنوم بدان یا ور شهر یار  
 که او را بکیتی چه خواهد رسید  
 اگر هرگز از روی کیتی سپاه

نه دروشش مانده در دو کد از  
 نه بر مرد دروشش بسیار رنج  
 خاک هر که نیکی همی گسترده  
 اگر هو شمندی میا از پیش  
 برقت اثر دمار راه و نختی دوید  
 طراق و طراق آمد از شهر یار  
 شکستی که هرگز شاید شست  
 بکیتی کسی این شکستی ندید  
 که کیتی ز شاه جهان گشت سیر  
 فلکندند خود را ز خاک سپاه  
 همی آمدند از همه کله سوس  
 از اسب اندر آمد بخاک سپاه  
 پس آن نگاه بر زمین بل پهلوان  
 مارید دلها بدین کار تنگ  
 همه نوش اویش شادی کردند  
 بجایت دارای ایران بیان  
 نشستت با فرود بهیم و ناج  
 نزار و کنون زاری و گریه سود  
 که بسنیده بودم از آموزگار  
 بود گوشود از جهان ناپید  
 شدی باور شاه پس کینه خواه

نخستی ربا شاه خورشید مهر  
 بگفت این و بر دشت لشکر ز تجا  
 که شد روز بهمن سپاه تنفش  
 بغداد قتل از روی بر کند پاک  
 روان سرو کشتن زانده چون  
 همی بود یگانه با سوک و درد  
 سرباه نشست بر تخت داد  
 همه پیش او آفرین رانند  
 کمر بست در پیش او پهلوان  
 جان باز شد تازه از دوا و  
 همی بود سی سال و دول سال  
 مگر تا جازا سر انجام حلیت

نخستی و کرباره کردان سپهر  
 پس آکا همی آمد بفرخ های  
 نکون رشد کاویانی درش  
 بشک سیر بر پر اگند خاک  
 کنارش ز زکس چو در یای خون  
 بیوشید او چادر لا چورد  
 سران سپه با همه بار داد  
 در شهر یاری ز نو خوانند  
 همه روز بود می پیشش نوان  
 سپه شاد گشت از دل را دومی  
 شمشاه با عدل و با داد  
 بکیتی به از ماندن نام حلیت

نود سال و نه سال بهمن چه کرد  
 ز کوه و زور یا بر آورد کرد  
 چه مایه بر آمد سر از زبانیان  
 ز تیغ شمشاه ایرانیان  
 سر انجام در کام ترا شد ما  
 بماند روز کتی شد اور ما  
 با پایان رسید پنجمین دفرمی  
 بماناد در دست نیک اختر می  
 منت کتاب بغنون لبتد الملک



من کلام بختا فضائل و کمالات کتاب مبرز اغز بسیر  
 متخلص بقانع در فوت مرحوم ناکام شهریار بود  
 رستم بگرام سر و شش تفتی و نند ماید تم

درینا ازین سپرخ ناپایدا  
 نیاسود از دست وی هیچکس  
 که آخر ز کینش بخریا ند او  
 فزون تر ز حد است ایند استا  
 چه وید مذ از جور او هر زمان  
 به ضحاک و ایرج چه کردار کرد  
 چاکر و این کردش آفتاب  
 به بین تا بشا ان ایران زمین  
 دل عالمی را پر از خون کند  
 شد ایوب از جور او نامصوب  
 همیشه زدست وی اندر غم است  
 نباشد کسی راز جورشش کزیر  
 که از جور طاقت مرا طاق کرد  
 حالش نهد در همه روزگار

درینا ازین سپرخ ناپایدا  
 بعالم و را کار جور است و بس  
 نشد هیچکس را بخت اند او  
 اگر شرح کینش هم دوستان  
 نکند کن بتاریخ پیشینان  
 به جمشید هم بین چه رفتار کرد  
 بطور و به سلم و به افراسیاب  
 به رستم چه کرد و بنجاتان چین  
 به بین تا به پیغمبران چون کند  
 ز فرقت کند چشم یعقوب کور  
 نه بینی هر آنکس درین عالم است  
 بعالم بختا کند سپرخ پیر  
 و لیکن بمن بیش از آفاق کرد  
 ز درک جوانی که بد شهریار

که او را پدر نام رستم بود  
 یک ماه از دست آن پر خرد  
 چسان نوجوانان چو شیر زبان  
 چسان نوجوانان که این چرخ بر  
 چسان نوجوانان بی خوف و باک  
 یک از جایی بود و یک شهر با  
 یک مرد و تا نوجوان دلیر  
 که از هجرشان و اندام بسی  
 خصوصاً جوانی که بد شهریار  
 باین تن بسی علمها داشتی  
 خطوطات عالم بخاند نوشت  
 زبان فرانسه و کجرات و فارس  
 درینا ازین علم و فضل و هنر  
 درینا زاناکامی این سپر  
 درینا ازان قد نیکوی او  
 تعهد و بیلابدی همچو سام  
 درینا ازان توکل تیزهوش  
 درینا ازان لب که پر خنده بود  
 درینا ازان توکل نیک زاد  
 درینا که کامی ز دنیا ندید  
 درینا ازان توکل نوجوان

که پیوسته با غصه توام بود  
 و تا نوجوان چرخ گردون بود  
 دل فروز و با دانش و نکته دان  
 نیارد مقابل برایشان نظیر  
 که این چرخ گردون کند زیر خاک  
 که هر دو ز رستم بدی یادگار  
 بنا کامی از عمر گشتند سپر  
 ندیده چو این نوجوانان کسی  
 که سن شریفش ده و دو چهار  
 هنر با بنودی که بگذاشتی  
 که تخم هنر را در عالم بخت  
 بر انگلیسی اندر در جهان گشته پاس  
 که یک مرتبه در جهان شد پدر  
 که عمر جوانی نکردی بسر  
 درینا ازان چشم و بروی او  
 چو سر و خرامیده اندر خرام  
 که از دار فانی بشد چشم پوش  
 که خورشید و ماهش کمین بنده بود  
 چسان عمر وی را فلک با و داد  
 ز باغ جوانی کلی او سنجید  
 که بردش فلک زین جهان ناگهان

ز دست فلک داد آه و فغان  
 قد با بن اورا تو کردی کمان  
 ازین داغ مجنون شود مادرش  
 ازین غم بسوزد دل روزگار  
 ز جمشید بن اردشیر آن پسر  
 که جمشید هم بد جوانی دلیر  
 ز جمشید پوری بند یاد کار  
 تمامی اقوام و هم دوستان  
 که جمشید چون رفت از روزگار  
 چنان می کند چرخ با مکر و کید  
 چنان نوجوانان بر روزگار  
 فلک را بود کار و بار به این چنین  
 ز تاریخ فوت جوان کزین  
 که هر کس بخواند بسوزد و لاش  
 هر آنکس در عالم بود نکته دان  
 سینه یزد جردی بود دوستان  
 به آبان روز و به دیماه ماه  
 ز اسجد صروقی در آمد چنان  
 ندیده هست کام و برف از جهان  
 بنا کامی این نوجوان چون برفت  
 چنان نوجوانان نه بد یاد کار

که چون بر دی این کل تو از گلستان  
 ز داغ چنین نوکل نوجوان  
 چه بنید سپر نیست اندر برش  
 خصوصاً دل قوم و خویش بتا  
 بدی پل گذار آن بت خوش سیر  
 که در نوجوانی شد از عمر سیر  
 نمودند خویشان و راپل گذار  
 نمودند دل را با این شاو مان  
 بود شهر یاری زاویا و کار  
 امید های مردم همه تا امید  
 که از سحر شان دل بود و اغدار  
 که با اهل عالم بود او بکین  
 بیارم یکی شعر نغمه ستین  
 چنین است دنیا ای دون حلالش  
 بگوید ز تاریخ فوت نشان  
 که این کل روان شد زین پستان  
 به خست نمود آن جوان جایگاه  
 که این نوجوانی باغ جهان  
 ز دستت فلک آه و داد و فغان  
 ز چشم همه دوستان خجسته  
 برادر مرا و را بشد پل گذار



که سهراب نامست آن نوجوان  
 الهی بحق کلام مجید  
 بحق یتیمان ستن صنف  
 گذارند بر دور که تو بمنان  
 بیامرز این نوجوان کرد کار  
 پده مبر بر باب و هم مادرش  
 در عالم نه بنید و یکر عن  
 برارند عمری بعد عیش نوش  
 بفرمان کاتب که مبرز اعلی است  
 به نظم اندر آورد قانع سخن  
 ز تاریخ ارجاسب بن مهران  
 بود ماه آذر ابا روزگوشش  
 ز تاریخ یزدگرد بن شهرکام  
 هزار و دوهصد و هفتاد و شش  
 چگونه بگویم همین وصف او

الهی بماند اندر جبهان  
 الهی بداد دل ناسید  
 بحق کسانے که در هر عمر  
 بمالند بر خاک روی نیاز  
 پده عمر پانیده بر پل گذار  
 نسوزان الهی دل خواهرش  
 بسا روز کاران که در خرتمے  
 بکلی ازین غم شوند شیم پوش  
 که مهرش بجان و دم منجلی است  
 که ماند درین روزگار کهن  
 که ناکام کشتا و عیب جان  
 که رحلت نمود او ای تیر هوش  
 بخوان و همین حلتش کوشدار  
 که از دار فانی نمود او و شش  
 که نماید چنین آب رفته بجز



رخوانند کان دارم این التجا  
 طلب کار خمران گفتد بهر ما  
 این نوجوانان نمائید یاد  
 روانهای ایشان بنیاید شاد  
 ز قانع هم از لطف یاد آورید  
 که این دژ ناسفته را پرورید



بنا م خداوند بخشایند بخشایشگر مهربان

مرشد

از گفته خیرم پور بگرام سر و سس نفسی در فوت فرزند ارجمند خود  
شهر یاز با کام گوید

ای خداوند کریم مهربان  
غیر ذات پاکت ای خلاق عالم ز نظر  
از کرامت بر حمت کردی بشا بان ج و  
نیت اله این ز حکمت است ای فرد حکیم  
شهر مسام استجارم زین گنه کاری پیش  
فاد قدرت نمائی و بقدرتت تو  
آسمان بی ستون کردی شلیل و نهار  
صبر را بر اعدا دوی و یعقوب نبی  
اربعین سالش زگریه یکدم آسایش نبود  
من زانم اینچه حکمت بودت ای حق قدم  
پیش ازین درد هر دیدم در کواکب برج و  
چشم همین دادم اشارت ای خرد و هشیار بشا  
آفرین ای خج خج رفقا ر بادست مریجا  
ده و هشت گذشت بازم چار آمد در شمار  
شده ام داوی تو هر دم کا بدم روزی پیش  
من خیال اینکه هستی طوطی خوش نگر که

ای بود ذات بدینا و بعضی بی تامل  
دیگری نبود که باشد در عنایت جلال  
صد هزار از آن کند می بجزمانی در خیال  
آن یکی بر تخت شاهی وان ذکر باطل  
لیک حق بن نامت غفور آمد ان بود خیال  
کی نزد بر کسی کو باشد از قیل و قال  
خلق کردی نمائی منهدم ای ذوالجلال  
چونکه یوسف دور شد از چشم آن کج وصال  
روز و شب در روز بانس با بی یوسف  
هر ما با پوز خود محشر بود یوم الوصال  
در اثبات دیدش دارد قرانی باطل  
دل در گرسندان شد و کفکاک این با خیال  
خوش خوشک دادی فرییم تا که داوی کمال  
از وطن دورم قسمت نده ام من بیوصال  
کز جمال روز پارم ناید از چشم خیال  
پس بدانتسم که داری زهر در جام نال

دوستی با پیر خنوب و پیر از نرس نزال  
من ندانستم از اول کس خیال به شکر

قطره قطره شهید داد همچو گل شبنم  
 آتش کندی بجانش لرزه اندر بدن  
 من ترس خود دیدم نزد هر یک دگر آن  
 هر حکیمی مدد دست و پیکت لعل عجب  
 زیر کعبه نهند باشد دانه طاون نشان  
 آنچه زرد اوم بهر یک آنچه کردم التجا  
 سر بنا گوش بر دم زرم زنگ گشتش  
 خوش خوشگ دستم گرفت و گفت کی مان پد  
 و عده پوره پد این بود بگفت اندکی  
 شهر یار شهر یارم را تو بروی از کفم  
 کو هر خود را که پروروم بگری در صدف  
 بعد مرگ پر خود آن نوجوان سر و قد  
 نیت یک بر پیش گشتم از فرقیش ممتحن  
 یوم آبان بود و ماه دی بسال زود کرد  
 شهر یار تر جمشید هم نیاش از شهر  
 پل گذار شهر یار تر جمشید این زبان  
 هم برار گشتم هم بود پور شبنم نام  
 دل شکسته این بدراز پور خود می گشت و  
 دل سیاه پرده پیشین در چون شبنم  
 آتش بر جان کفنده ایچو ماه فرودین  
 بگرسن بر گردنم کرد دست و تابید خندان

بر صبح بگری می روی تا که نوزدهم سال  
 آتش چون تیر و لرزه چون همین سال  
 تا علاجی یا بم از دردش که بر باشد بحال  
 یکصد و هفتاد است و باید در علاج آن  
 آشکارا شد رهنش و انما چون سیکل  
 به نیامد اندکی تا روز چهار آمد و پال  
 کی عزیزم و عده ام ده مانده ام چون صبا  
 و عده باشد و قیامت بودم اینجا مجال  
 جان خود تسلیم کرده من شدم بی پروا بال  
 من شدم از فرقیش چون طایر شکسته بال  
 برو غواص اصل از دست و چشم کرد و بال  
 وقت آن شد تا کنم مخمور صفت بود حال  
 کو کردم کر رسید امام بحر اش سال  
 یکزار و دو صد و هفتاد و شش آرد بال  
 چهار و پنج بگذاشت نه باشد در این ایام سال  
 باشد شش سهراب نام آن جوان بی همال  
 یا دکار شهر یار نیک زاد خوش خصال  
 تا بما نداید کار فوت پر شش ماه سال  
 از ستمکاری اینچرخ ستمگری وصال  
 بر سر هر با محب دارد نشانی بی و وال  
 همچنان استر که آرزو در سپاهان چار مال

روزگارم تارگشت و خود همی گویم است  
ایزیران دل نباید داد بر عجز کمن  
سینه ام از ناله شد خالی و طاقت گشته جان  
اشکبارم رستم و بهرام با هم شهمر یزد

بپنجان سرب شیر نایمید پوزال  
اوش شه دست و آخز مردیم در طال  
ایزیران چند روزی میوم چون طال  
ساکتم تفت است و همدم شد تعین

مقصی از نظم اگر دید ای خوانندگان  
عذر خواهیم بر شما تا کمالان با کمال

انجام پذیرفت کتاب بهمن نامه که از هندوستان در  
در بندر صورت مال دو بیت و چهل سال قبل خطی بدست آورد  
و مجدداً کتابی از ایران طلب نمودیم و بسوی کوشش جناب  
موبداور مردیار این رحمت پناه موبد خدا بخش خسرو  
مهربان اندر یوم شوش یزد و بهمنماه قدیم ۱۲۷۶ هجری  
مطابق پانزدهم جمادی الاول ۱۳۲۵ هجری مطابق  
و بیت بنفتم ماه جون عیون ۱۹۰۲ هجری و آنگاه  
رستم پور بگرام سر و شش تفتی و رستم پور شاور خسرو  
بند از صاحبان دانش و فرهنگ استمد عاینا بد که اگر سهوی  
و یا غلطی در آن ملحوظ گردد از روی نیک ظرتی و و الا فشی  
چشم در پوشند و توجه با اصلاح آن کوششیده چون تنگ  
ظرفان تنگ حوصله زباز در تنگنای و صحت نکته کرمی جولان

طمع دارم که گر تا که شکر سق  
ز روی فکر که میند خطائی  
بقدر وسع در اصلاح کوشد

نخواند زین کراسه نامه حرفی  
نیارد بر سر من با جواسلے  
اگر اصلاح نتواند خموشد

این کتاب بموجب قانون  
 بیست و پنجم به یکزار و شصت  
 هفت سی و دو فقره کورمنت  
 سرکار هندوستان ثبت و رجستر گردید  
 بدون و اجازة صاحبان کتاب  
 احدی را حق طبع این کتاب یا جزء  
 ازین کتاب نیست

Copyright Under  
 The Provision of Act  
 of 1867 All Right Reserved

کتابخانه  
 وزارت معارف  
 و امور اوقاف  
 هندوستان  
 بمبئی  
 در سال ۱۳۰۴  
 شماره ثبت  
 ۱۰۰۰۰

سامی صاحبانیکہ مذکورہ کتابرا قبل از چاپ نسخہ نمود

جلد ۱۰	خواب مہربان ابن مرحوم ارباب کبیر و
جلد ۶	ہدین شہر یار و بھرام ولدان مرحوم اور مزو دیار بہرام کرمانی
جلد ۵	ہدینان ولدان مرحوم ظہاب رستم کرمانی
جلد ۶	ہدین بہرام موبد رستم مرزبان کرمانی
جلد ۴	ہدین کبیر و مرحوم فولاد رستم کرمانی
جلد ۱	پریزاد مرحوم خسرو رشید کرمانی
جلد ۱	ہدین ہمین مرحوم ہر اب رستم کرمانی
جلد ۱	ہدین مرحوم اسفندیار شہر یار کرمانی
جلد ۱	ہدین رستم مرحوم اسفندیار کرمانی
جلد ۳	ہدین جهان بخش مرحوم حمیشد کرمانی
جلد ۶	ہدین دینار مرحوم بھرام کرمانی
جلد ۶	ہدین رستم مرحوم خدا داد شیر کرمانی
جلد ۴	ہدین خدا بخش مرحوم اسفندیار خدا بخش شہر جم کرمانی
جلد ۲	ہدین دینار کشتاب خسرو کرمانی
جلد ۲	ہدین خسرو مرحوم اور مزو دیار خدا داد ہمین کرمانی
جلد ۱	موبد مہربان مرحوم موبد بہرام صوفی کرمانی
جلد ۶	ہدین خدا بخش مرحوم اور مزو دیار ہر اب کرمانی
جلد ۱	ہدین رشید مرحوم کشتاب اردشیر غشور مکذہ بار کرمانی
جلد ۳	ہدین شہر یار مرحوم رستم آدر باد کرمانی
جلد ۱	ہدین جهان بخش موبد حمیشد حکیم کرمانی

جلد ۴	بہدین اور مزیدیار مرحوم بہرام آدر باد کرمانی
جلد ۱	مرحوم دولت بنت فریدون زوجہ موبد خدام موبد و پنیار تخلصی
جلد ۲	بہدین کشتاب منڈکار مہربان جاماسب خیرآبادی
جلد ۱	مرحوم کنخسرویزدگرد خیرآباد سے
جلد ۵	بہدین مہربان منڈکار مہربان جاماسب خیرآبادی
جلد ۲	بہدین رستم مرحوم اردشیر سنگ خیرآبادی
جلد ۱	بہدین بہمن ابن مرحوم کرکین خیرآباد سے
جلد ۶	مرحوم مہربان ہفت یار مشہور پینک خیرآبادی
جلد ۲	بہدین کشتاب بن مرحوم بہرام کشتاب خیرآبادی
جلد ۱	بہدین نوشیروان مسندکار خیرآباد سے
جلد ۲	بہدین خسرو اردشیر خسرو خیرآباد سے
جلد ۳	بہدین جمشید و ارباب رستم خیرآبادی
جلد ۳	بہدین ایرج بن کاؤس خسرو خیرآبادی
جلد ۱	بہدین خدا بخش سفدیار خدا داد رشید نصرآباد
جلد ۱	بہدین مہربان ابن مرحوم رستمی مہربان نصرآباد
جلد ۳	بہدین کشتاب خسرو مریا باد سے
جلد ۲	بہدین بہمن مرحوم مہربان اردشیر مریا باد سے
جلد ۱	مرحوم نامدار رستم چھی
جلد ۱	بہدینان ولدان کشتاب رستم چھی
جلد ۲	بہدین بہرام مرحوم اردشیر
جلد ۱	مرحوم و مہر اسفندیار فرخشاہی

بهدین هفت یار ولد رئیس خرمشاهی  
 بهدین رستم مرحوم کاوش شریف آباد سے  
 بهدین رستم مرحوم بهرام اردشیر شریف آبادی  
 بهدین مہربان ولد آبادان شریف آبادی  
 بهدین کریمداد مرحوم نوشیروان شریف آبادی  
 بهدین شہریار مرحوم دینار شریف آباد سے  
 بهدین خدا داد شہریار نوشیروان شریف آباد  
 بهدین و ہمداد خدا بخش و ہمدوزین آبادی  
 بهدین مہربان خدا بخش و ہمدوزین آبادی  
 بهدین دینار مہربان و ہمدوزین آباد سے  
 بهدین کیا بخش مرحوم بہرام خدا رحم ذین آبادی  
 بهدین مہربان مندکار فریدون اہرستانی  
 بهدین خدا داد مرحوم بہرام اہرستانی  
 بهدین رستم اردشیر رستم کنویہ  
 مرحوم فولاد ترک کنویہ  
 بهدین و ہمداد مرحوم نوشیروان کنویہ  
 بهدین بہرام مرحوم خدا داد سفید پار کنویہ  
 بهدین مہربان مرحوم نوشیروان کنویہ  
 بهدین مہربان مرحوم خدا داد سفید پار کنویہ  
 بهدین خدا داد بہرحوم صندل کنویہ  
 بهدین بہرام تیرانداز مبارکہ

جلد ۱

جلد ۱

جلد ۱

جلد ۱

جلد ۱

جلد ۱

جلد ۱

جلد ۱

جلد ۱

جلد ۱

جلد ۲

جلد ۱

جلد ۳

جلد ۲

جلد ۲

جلد ۱

جلد ۲

جلد ۱

جلد ۱

جلد ۵

جلد ۱



بہدین ارشدید ولد بخشید حسینی ۵ جلد ۵ بہدین بخشید انجمن ہر بان اردو شیر خرم شاہی ۵ جلد ۵  
 بہدین ۲ جرم شاہی حسینی ۲ جلد

بہدین ہر بان استاد کھیر و ہیرید بخش مبارکہ  
 مرحوم رستم شہ یار مبارکہ  
 بہدین بمان خسرو مندل مبارکہ  
 کھدین ہفتد یار مرحوم رستم مبارکہ  
 کھدین اردو شیر کشتاب رستم مبارکہ  
 کھدین ہمین خدام اردو شہ یار حسینی  
 بہدین ہر بان رستم جوانمرد حفر آباد  
 بہدین خداداد مرحوم مرحوم پیر شیر تفتے  
 بہدین ہر بان ہر جانم کوجہ سیکے  
 بہدین رستم شہ یار نوشیروان اردو شیر کوسیکے  
 بہدین شہروان ہر جانم خدام و بہرزی تفتے  
 بہدین ہر بان نوشیروان پیچے  
 بہدین اردو شیر انجمن بمان نوشیروان چمی  
 بہدین شیر خدام اردو شہ یار حسینی  
 بہدین شہ یار ہر جانم تیر انداز ہر بان حسینی  
 بہدین خداداد اردو شیر خداداد کوجہ سیکے  
 مرحوم فی لبی رستم ہر بان زوجہ خداداد اردو شیر کوجہ  
 مرحوم ناکام رستم کر شاسب رستم مریا باد  
 بہدین رشید مرحوم خسرو شایر تفتے  
 مرحوم ہر بان خسرو شایر تفتے  
 بہدین وفادار ولد صدق اور مرزا یار بندار تفتے

۱ جلد  
 ۲ جلد  
 ۱ جلد  
 ۲ جلد  
 ۲ جلد  
 ۱ جلد  
 ۲ جلد  
 ۱ جلد  
 ۲ جلد  
 ۱ جلد  
 ۲ جلد  
 ۱ جلد  
 ۲ جلد  
 ۱ جلد  
 ۲ جلد  
 ۱ جلد  
 ۲ جلد  
 ۱ جلد  
 ۲ جلد  
 ۱ جلد  
 ۲ جلد

جلد ۱۶	بیان نجوم ظراب تفتی و ولدان تفتی
جلد ۵	بیدین سہراب دارو شیر ولدان مرحوم شادیر بہرام شادیر تفتی
جلد ۳	بہدین جمشید و دنیا و ولدان مرزبان ظراب تفتی
جلد ۱	بہدین خدام او ولد صدق خدا بخش نامدار تفتی
جلد ۴	بہدین و نیار و خدایار ولدان خدام او یادگار تفتی
جلد ۱	بہدین محسربان ولد بہر و مہربان شہریار تفتی
جلد ۲	بہدین جمشید نجوم خسرو اور زیار تفتی
جلد ۲	بہدین خدا داد اور مزویار ولدان مرحوم بہرام اور مزویار تفتی
جلد ۳	بہدین خدارحم و نامدار خلفان مرزبان سلامت تفتی
جلد ۳	بہدین رستم ولد فریدون بہرام ارد شیر تفتی
جلد ۱	بہدین خدام او پولاد خدام او تفتی
جلد ۱	بہدین فریدون ولد ارد شیر مہربان بہر و تفتی
جلد ۱	بہدین کنخسر و ولد ارد شیر مہربان بہر و تفتی
جلد ۲	بہدین خدام او محسربان سرخاب تفتی
جلد ۳	بہدین خدا بخش مرحوم رستم نامدار تفتی
جلد ۱	بہدین ارد شیر مرحوم مہربان بہر و تفتی
جلد ۳	بہدین ہمن ولد رستم جوانمزد تفتی
جلد ۵	بہدین بخش مرحوم ارد شیر خدام او تفتی
جلد ۲	بہدین مہربان و برادران ولد خداداد بہرام تفتی
جلد ۲	مرحوم رستم جمشید شہریار مرزبان تفتی
جلد ۲	مرحوم سرخاب اور مزویار سرخاب تفتی

جلد ۱	مرحوم فریدون رستم خسرو بهرام مال تفتی
جلد ۱	به دین حمید مرحوم مرزبان بهرام تفتی
جلد ۲	به دین بهرام خدا بخش بمان جانگیر تفتی
جلد ۲	به دین رستم خدا داد نو شیروان تفتی
جلد ۱	به دین بمان خدا بخش بهمن فرما هی
جلد ۱	به دین خدا بخش بمان خدا بخش فرما هی
جلد ۱	به دین خدا داد بهمن خدا بخش فرما هی
جلد ۱	به دین بهمن اورمز دیار خدا بخش فرما هی
جلد ۲	به دین مال نمرحوم بمان فرما هی
جلد ۱	به دین اردشیر سردش مرزبان فرما هی
جلد ۱	به دین مرزبان خدا بنده مرزبان فرما هی
جلد ۱	به دین حمید نمرحوم کشتاب اردشیر فرما هی
جلد ۱	به دین بمان نمرحوم کشتاب اردشیر فرما هی
جلد ۱	به دین حمید ولد رستم دوم فرما هی
جلد ۳	به دین سرخاب مرحوم بمان سرخاب فرما هی
جلد ۱	به دین سام نمرحوم خسرو اردشیر مال کنج
جلد ۱	به دین رستم نمرحوم خسرو اردشیر مال کنج
جلد ۲	به دین کاو و سب بمان داراب فرما هی
جلد ۲	به دین شهریار سیاوش سعند یار فرما هی
جلد ۲	به دین رستم سیاوش سعند یار فرما هی
جلد ۱	به دین مرحوم سعند یار خدا داد اورمز دیار فرما هی

- ۱ جلد بهدین مرحوم حمید خدا و او مرد یار خرمشاهی
- ۲ جلد بهدین رستم و مهربان ولدان مرحوم خدا و او مرد یار خرمشاهی
- ۳ جلد بهدین خسرو و شهریار مهربان خرمشاهی
- ۱ جلد بهدین کنخسرو و ولدار دشتیر اسفندیار خرمشاهی
- ۱ جلد بهدین مهربان خدا و او خسرو معروف شکرگ خرمشاهی
- ۱ جلد بهدین دینیار مرحوم داراب او مرد یار خرمشاهی
- ۲ جلد بهدین شهردان مرحوم ایران کشتاب خرمشاهی
- ۵ جلد بهدین مهربان رستم اردشیر مریاباد
- ۱ جلد بهدین بهرام خدا و او جاماب مریاباد
- ۱ جلد بهدین سروش خدا و او جاماب مریاباد
- ۳ جلد بهدین خسرو و وفادار مریاباد
- ۳ جلد بهدین مهربان خدا و او مصیر مریاباد
- ۱ جلد بهدین وفادار شهریار سروش و وفادار مریاباد
- ۱ جلد بهدین شهریار سروش و وفادار مریاباد
- ۱ جلد لعل بنت خراب آدر مریاباد
- ۱ جلد بهدین ولدان شهریار سروش و وفادار مریاباد
- ۱ جلد بهدین شاه ویر بهرام شاه ویر مریاباد
- ۳ جلد بهدین حمید مرحوم پولاد مریاباد
- ۱ جلد بهدین مهربان رستم دینیار جوانمرد مریابادی
- ۱ جلد بهدین کیومرث و لعل صدق شهریار خدا بخش مریابادی
- ۱ جلد مرحوم لعل بنت رستم جوانمرد و زوج مهربان رستم مریابادی

جلد ۱	بہدین خداداد مصیر کچیسر و مریاباد سے
جلد ۲	بہدین رشید اور مزید یار مہربان مریاباد کی
جلد ۱	بہدین رستم اردو شیر مہربان پیر مریاباد کی
جلد ۲	بہدین ترک ولد صدق صدق پولاد ترک تیرانڈاز شہر مارکنویہ
جلد ۲	بہدین مہربان ولد صدق پولاد ترک تیرانڈاز شہر یار کنویہ
جلد ۳	بہدین بہرام نوشیروان مہرصاد کنویہ
جلد ۲	بہدین اور مزید یار ولد بہرام کشتاب کنویہ
جلد ۳	بہدین دینیار انہجوم رستم اردو شیر کی حکیم نصر آبادی
جلد ۲	بہدین خدارحم بن مرحوم پولاد ترک کنویہ † † † †
جلد ۳	مرحوم فرامز ولد رستم مہربان کنویہ
جلد ۱	بہدین تم بہرام اسفندیار کنویہ
جلد ۱	مرحوم بہرام صندل اردو شیر کنویہ
جلد ۱	بہدین مہمن اردو شیر اسفندیار کنویہ
جلد ۱	بہدین شہر یار رستم بزد کنویہ
جلد ۱	بہدین مہربان رستم بزد کنویہ
جلد ۱	بہدین بہرام رستم بزد کنویہ
جلد ۱	بہدین اردو شیر رستم بزد کنویہ
جلد ۱	بہدین رشید رستم بزد کنویہ
جلد ۱	بہدین بہمان رشید مہربان نصر آبادی
جلد ۲	مرحوم ناکام ارجاسب ولد مہربان فرنا دہرستانی
جلد ۲	بہدین بہرہ ولد داراب رستم خیر آبادی

جلد ۲	بهدین شهربار ورستم ولدان مرزبان نوشیروان امیرستان
جلد ۱	بهدین خدا داد ولد مهربان فرامرزا هرستان
جلد ۲	بهدین بهرام ولد مال سرخاب هرستان
جلد ۲	بهدین جهانگیر دارا با رستم خیر آبادی
جلد ۱	بهدین شهربار دارا با رستم خیر آبادی
جلد ۱	بهدین شیر مرد دارا با رستم خیر آبادی
جلد ۲	مرحوم ناکام حمشید این تیر انداز اورمز دیار رحمت آباد
جلد ۱	بهدین بهمن مرحوم تیر انداز پولاد رحمت آبادی
جلد ۱	بهدین شهربار بنحوم حمشید ملوذا در رحمت آبادی
جلد ۱	بهدین اورمز ویار خدا داد بمان قاسم آبادی
جلد ۱	مرحوم ناکام کنخیر و ولد اردو شیر در مرقوم آبادی
جلد ۲	بهدین کنخیر و ولد اردو شیر پارتوخ پارس
جلد ۲	بهدین خدا داد بنحوم رستم زین آبادی
جلد ۱	بهدین رشید بنحوم دینیار خسرو مبارک
جلد ۱	بهدین رستم بنحوم دینیار خسرو مبارک
جلد ۱	بهدین بهرام بمان مبارک
جلد ۱	بهدین خدا بخش مرحوم اورمز دیار خدا بخش مبارک
جلد ۱	بهدین مهربان تیر انداز اردو شیر مبارک
جلد ۱	بهدین فریدون تیر انداز اردو شیر مبارک
جلد ۱	بهدین خدا بند بنحوم استاد خدا بخش مبارک
جلد ۱	بهدین شهربار کنخیر و اردو شیر خیر آبادی

جلد ۲  
جلد ۱  
جلد ۲  
جلد ۲  
جلد ۱  
جلد ۱  
جلد ۲  
جلد ۱  
جلد ۱  
جلد ۲  
جلد ۱  
جلد ۱  
جلد ۱  
جلد ۱  
جلد ۱  
جلد ۱  
جلد ۱  
جلد ۱  
جلد ۱

بهدین کنخیر و ولد بنحوم خدا داد شیر آبادی

جلد ۱۰	ہدین خدابخش نجر حوم شہر یار رستم سام مرزغہ کلان ترمی
جلد ۶	مرحوم شہر یار رستم سام مرزغہ کلان ترمی
جلد ۲	ہدین رستم مرحوم شہر یار رستم سام مرزغہ کلان ترمی
جلد ۲	مخبر شہید بنت خدام ادا سام مرزغہ کلان ترمی
جلد ۱	ہدین اردو شیر کنخیر وارد شیر کی جھڑ آباد سے
جلد ۳	ہدین بہرہ ولد صدق رستم ال آباد سے
جلد ۲	ہدین نامدار نجر حوم مرزبان کوچہ بیکے
جلد ۲	ہدین مرحوم بہرام مرزبان سرخا کی کھچکے
جلد ۱	ہدین اور مزو یار کشتاب نامدار فر شاہی ساکن کرمان
جلد ۵	ہدیتان اور مزو یار و خسر و خلقان مرحوم رستم خسر و کوچہ بیکے
جلد ۱	ہدین بہرام مرحوم بہمن شہر یار کوچہ بیکے
جلد ۱	ہدین شہردان نامدار کسنویہ
جلد ۱	ہدین جمشید نامدار کسنویہ
جلد ۲	ہدین جمشید خدارم نصر آباد سے
جلد ۲	کشتاب اور مزو یار بندار تفتی
جلد ۲	ہدین رستم مرحوم حکیم رستم اردو شیر تفتی
جلد ۲	ہدین رشید ولد اور مزو یار بندار تفتی
جلد ۱	ہدین رشید ولد جانیگر اردو شیر و بہرہ بد اہرستانی
جلد ۱	ہدین اردو شیر بہمن فر شاہی
جلد ۱	ہدین بہرام نگراب رستم تفتی
جلد ۱	ہدین جمشید مہربان شایر تفتی



اول نامه بنام کردگار  
 از پس حمد مبین یزدان پاک  
 بعد از حمد و ثنا سے کردگار  
 که در عالم کار و جرات پس  
 کرد آدم را از حوا او جدا  
 فرقت یوسف به یعقوب آورد  
 انقض کارش همه جور و غم است  
 بشهرید این دوستان ای دوست  
 دختر می از زاده کرمان زمین  
 نام مروارید نظر اش بدی  
 ده چه دختی در شکوفی اخت ماه  
 با پدر مادر زهر آن کا مجوسه  
 دید شحری رشک کل زار ارم  
 ده چه شحری زیب و زین هر چه شهر  
 با دل خرسند و شحری چنین  
 چونکه بی مری چرخش یار شد  
 چرخ چون با آدمی در فن شود  
 ماری بی مهر و با بی بی وفا

کا فریش کشت از وی اسکار  
 کا فریده آب و آتش با دو خاک  
 قصبا و ارم ز چرخ کج مدار  
 یکدم از دستش نشد آسوده پس  
 نوح را او داد طوفان بلا  
 رنج محنت را با یوب آورد  
 یک نفر آسوده از دستش کم است  
 کاهده انسانه در هندوستان  
 که زاده ماورد هر شش مین  
 هر دلی از عشق او شید شدی  
 ده چه ماهی آفت اهل نگاه  
 در دیار مینی آورده سے  
 کلر خانشش دیکوئی چون صنم  
 جمع کشته اندر خوبان و هر  
 هر سه تن کشته از جان جاگزین  
 باب و مادر از برایش مار شد  
 باب و مادر هم بر دشمن شود  
 داشت آن سمن تن نیکو لقا



باب اور ایوفا کے کار بود  
 از پس چندی پیش آن سنگدل  
 از زن و فرزند آن بی رحم مرد  
 سخت بعد از رفتن آن شوم تن  
 ماور ذخر چه دید آن ما چرا  
 از قضا آمد بختکیش یک سپر  
 ایوفا و سنگدل بود آن جوان  
 داد آن زن دخت خود بر این سپر  
 مفت دخت خویش را از دست داد  
 بعد چندی نیز آن بدخوی زن  
 ماند لایب یکد و تنها و زار  
 آن سپر چون دید یکس دخت را  
 روی پس بر این درو آن در نهاد  
 از بی خدمت گمراستک بست  
 مدتی مزدوری آن بیچاره کرد  
 آن سپر باز از ره جور و عناد  
 آنچہ مزدوری کہ آن زن کرد بود  
 باز آن دختر ز غم بیچاره شد  
 ہر زمان در گمراستک دخت  
 تا بصد شورش و تخلیف شاق  
 دختر از شر سپر آزاد شد

ماور شس بی مہر ہم خدار بود  
 دلبرید از مہر آن ماہ چکل  
 دلبرید و سوی کرمان روی کرد  
 بکیس و سپر و کشتند آن دور  
 شد بکرتھی دخت خویش را  
 کہ نخورده در جہان نمان پدر  
 کہ نگردی رحم بر آن دستمان  
 شد یادش مستی دختکش سپر  
 از رہ نا بخردی آن بد نژاد  
 شد بکرمان از بی شو کام زن  
 دختر اندر بیٹی بی علون و یار  
 از بر خود کردش آن ناکس جدا  
 بہر خدمتکاری آن سیکو نہاد  
 تاکہ آرد نانی از خدمت بدست  
 دختر اندر بیٹی بار پنج و درد  
 روی سوی آن زن بکیس نہاد  
 آن سپر با جور از وی در بود  
 از جغامی مرد بد آوارہ شد  
 در تف غم سوخت و ناچار ساخت  
 زین سپر بکوفت آن دختر طلاق  
 خاطرش بچند از غم شاو شد

بار رفت و راه مزدوری گرفت  
 مدتی در ملک غربت آن غریب  
 شد پشیمان آن پسر از کار خویش  
 چند نوبت سوی دختر روی کرد  
 دختر ادوی چونکه سختی دیده بود  
 مدتی حالتش بدینموال بود  
 تا که در غربت دلیل و خوار شد  
 چرخ کجشید از وطن بجزایش  
 چون چنین دیدند بر وندش زغم  
 اندر آنجا مدتی رنجور زیست  
 دمبدم رنجوریش افزون شد  
 پس بر وندش از آنجا دوستان  
 آن طبیب حاذق حکمت نمود  
 تا که مددی بر وند آن حکیم  
 تا که مددی پارسا ز اهل وطن  
 از دوا و از قضا آن نیکمرد  
 چونکه بهبودی و را حاصل نشد  
 رفت همذوئی بیاوره از وفا  
 کرد از آن شخص شخص حال او  
 فال بین گفتا که سحرش کرده اند  
 کرد پس آن مرد دفع سحر او

ما نذر کار و بار خود سخت  
 اینچنین کردی معاش آن غم  
 زین ندامت خلطش بودی پریش  
 عجز جد بر وندش آن خوبی مرد  
 دعوت وی را اجابت نمانود  
 و زغم غربت پریشان حال بود  
 رفته رفته خسته و بیمار شد  
 واد جا در بستر رنجوریش  
 خلق در بیمارخانه لا جرم  
 کس ندانستی که او را در وحیت  
 دوستان ز اول برایش سخن شدی  
 و بر شخص حکیمی نکته دان  
 که و را دکتر مسینا نام بود  
 از دوا و ایش شد به آن سیفم  
 برد او را در سرای خویشتم  
 و حقیقت بگذره کوتاهی نکرد  
 بر مراد خویشتم و اصل نشد  
 بر سر بالینش آن مرد خدا  
 تا و را در سر ز ستر خال او  
 دیده وی از شوهر خود این کردند  
 تا که بهبودی گرفت آن مایه

باز نیکو کشت حال آن حزین  
 مدت رنجورش ده ماه شد  
 آن خمی که بود همچون ارغوان  
 خود بده انصاف آن ای سرفراز  
 که را از یاد آید از دمی  
 الغرض اعضای او کاهیده بود  
 پیکر چون سیم خام در رخ چاه  
 آن قدمی که بود چون سرور  
 الغرض تصویر می از وی مانده شد  
 اینچنین حالی نه بنید کس بد  
 باز از ارباب غیرت چند تن  
 تا که آن بیچاره را چاره کنند  
 عاقبت بردند آن دخت را  
 چون طبیعتش بیدند مزاج  
 دست و دل از صحتش شستند کل  
 یکدور وی چون در آنجا آمد  
 چون طبیعتش رنج او نشناختند  
 باری آن بیچاره از آن درد مرد  
 ای درین غم از غربت و محبوس  
 ای فلک از دست تو داد و فغان  
 خواهرش بر سر نه تازیاری کند

کشت با صحت مزاج وی تین  
 پیکرش از درد همچون کاه شد  
 رنج محنت کرده همچون زعفران  
 رنج در این مدت دور و دراز  
 تا رسید به بر وجود آدمی  
 تا توان وزار آن نغمیده بود  
 زمین الم کردیده همچون تر کاه  
 رنج و بیماری نموده چون کمان  
 چون کل سرخی که او پاره شده  
 دست نهد این مخلوق هیچ شکر  
 جمع کردید کرد خوشبختی  
 رنج را از حسبش آواره کنند  
 بر دیگر بیمار خانه از وفا  
 که نشاز در رنج او را کس علاج  
 شد که کون حالت آن رشک کل  
 عاقبت یکباره از وی دل برید  
 کار او را اندر آنجا ساختند  
 رخت از دنیا بدر نام کام برد  
 مدت ده ماه در رنجورش  
 کین چنین کل را تو بردی زین جان  
 مادرش نه تا که غمخواری کند

<p>از رخ اجاب خود شد بی نصیب          در غم می داد جل آن تو جوان          کس ندیدست و نه بند در زمان          چرخ را جامه ز کوش چاک شد          که زد نیارفت ناکام از جفا          کان نهم و خنک شد جایگاه          که نهان در خاک شد آن دلپیش          با دل یسرت آخر جان سپرد          از سر رمت بیامز این جوان          روح آن بیچاره را کن شادمان          بروی کلک مؤید زد رقم</p>	<p>ای دریا کین جوان بودی سب          نه عزاداری پیش نه نوحه خوان          اینچنین ناکام مردن در جهان          عاقبت حبش بریز خاک شد          سوخت بس دل در غم آن بنیوا          ماه فروردین بدو هم روز ماه          به هزار و دویست و پنجاه و شیش          هجده ساله بنا کامی برد          ای خداوند کریم مهربان          میکنم سن القاسم ای ذاکران          بارگاین اشعار را در ملک تم</p>
---	---

چون مؤید گفت این اشعار لغز  
 فافعش اصلاح کرد و داد عز



سب کلام جناب غریب‌الذکر شیخ  
 نظم کما لعون الله

<p>بام حسد و نبالا و سیت          خداوند خشنده مهربان          رحمت و رحمان پروردگار          کریمی که خوان را در این روزگار          کجا عقل مخلوق اختیار رسد          بیک قطره آب کندیده          ز خشمش شود ماتم هر پر خرد          چو از صفا و دای که در زمان          که ایشان مری در این عالمند          ز حق هر که می نشان دهند          مردم نمودند راه حسد          اگر ذات ایشان نبود ای          الهی با عز از پیغمبران          بدر کاست ای حق کنیم التجا          شمشاه با فرو جا و کلین          بجای سکندر بماند          شمشاه ایران ای ایا نقل حق          بشر و طیت منتقل ده زمام          با اعضای مجلس نجاص و بجا</p>	<p>بیک لفظ کن عالمی که در دست          کریم خطا بخش روزی رسان          که ذرات زمانت و هم آشکار          بر افراشته عالمی جیره خوار          که از او چه چیز است در این جسد          کند خلق حسن پسندیده          کجا عقل با ذات او پی برد          پیغمبران نعت سازم بیان          ز اسرار مردم همه عالمند          در عالم تخم هنر کاستند          در عالم بدندی همه رهنا          در عالم نبود کسی حق شناس          بار و اح پاک همه رهبران          بده عمر پابنده بر شاه          محمد علی شاه ایران زمین          حدیثی نگوید ز کسرا که          که ردی ز شامان عالم سبق          دعاگوی دولت بود خاص غوم          بده عمر با شوکت و احترام</p>
---	---

که از صدق خدمت بدولت کنند  
 مجلس برنگس مخرّب بود  
 از این بعد بشنو تو نظم کتاب  
 که وقتی من و جمعی از دوستان  
 نشستم هر نفر تجرّی  
 ز بهمن سخن آمد از میان  
 یکی گفت بود آن جوان ستم  
 چنین گفته فر دوستی بیگانه  
 شنیدی که بهمن چه بیداد کرد  
 ازین شعر آمد روانم بخوش  
 که این دستاوردکم آشکار  
 قهص کنان سوی ایران دهند  
 نوشتم هر جا که این داستان  
 زهر جا جا بزم نوشته چنین  
 در آفرزایران یک ادوستان  
 کتابی فرستاد آن خوش فرام  
 مجدد نوشتم هر جا بے  
 زهر مرزوبومی شدم ناامید  
 بمن گفت شخصی ز خوششان بود  
 اگر او بر این داستان پی برود  
 ز تاریخ پیشینیان و کیان

که ایرانیان هم ز دولت رهند  
 بدینا و عقیبی معتدّب بود  
 بیارم سخنها چه در خورشاب  
 به بیانی اندر یکی بوستان  
 سخنها می هر جا شد از خرمی  
 نموده است او پادشاه چنان  
 که نسل تهن از عالم برود  
 که رحمت بران تربت پاک باد  
 فرامرز را مرده بر دار کرد  
 پس آنکه با ایشان نمودم خروش  
 اگر همی سازدم کرد کاس  
 بکابلستان و کشمیر و سند  
 نماید کشفش بمن دوستان  
 که این داستان را در عالم زمین  
 بمن کرد کشف همین داستان  
 ز بهمن روایت ولی نا تمام  
 کزین داستان یاد دارد  
 که باقی این داستان کس نداند  
 خردمند مردیست او مرز و ما  
 که دستور باشد همان پر خرد  
 بود جمله در دست آن نوجوان

بخدمت بران پر خرد چون شدم  
 زار من و شرح بهمن کتاب  
 بصورت بدادم نشان این کتاب  
 با امید پروردگار مبین  
 همان شب نمودم بصورت سفر  
 اصدرا سنج و محنت بدم در غذا  
 که تاریخ خط کتاب کزین  
 نمودیم پس بعد را آستین  
 بکاتب بدادم نوشت این سخن  
 بو نام من رستمی تیر میثاق  
 ملقب بلفی شدم این نشان  
 ز دستم فلک بردیک نوجوان  
 که نامش کشته ز آتش سیر  
 که آن نوجوان در کفم بود شاه  
 درینا از این غم که جانم خست  
 ز خوانندگان دارم این التماس  
 ز ناکام من به نمائید یاد  
 نمائید غوری در این دهستان  
 هزار درد و صدمه و مفاتد و شش  
 که در بیستی طبع شد این کتاب  
 ز قانع بود نظم هم یا و کاک

ترکیه  
 ریش بزبان  
 ۲۱

از این سنج و اندوه بیرون شدم  
 چو آگاه شد کف اندر جواب  
 چنین کفم او را من اندر جواب  
 ز صورت بیارم کتاب کزین  
 بصورت شدم فارغ از این کور  
 بیاروم آخر کف این کتاب  
 صد بیت و هفت سال پیش ازین  
 که باقی بماند در این روزگار  
 که ماند در این روزگار کهن  
 پدر هست بهرام ابن سروش  
 بسی سنج دیدم در این دهستان  
 که از بجز او شست من شد کمان  
 روشن روانی چو قرص قمر  
 بسی دهستان چاپ کردم بیاد  
 نه جان بلکه روح روانم خست  
 چو سازید این دهستان از آن  
 روانش زیزدان نمائید شاه  
 سینه ز جردی بود دوستان  
 ز بجزت هزار و صد که شش  
 نمودم رستم را و را بچاپ  
 که باقی بماند در این روزگار